

برنامه شماره ۳۶۲ گنج حضور
اجرا: پرویز شهبازی



۵۲۸ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان
بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۶۱

در همه عالم اگر مرد و زنند
دم به دم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر
که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان
دوست را در نزع و اندر فقد دان
وز غرضها زین نظر گردد حجاب
این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشردهام در شر قدم

که لفی خسرم ز قهرت دم به دم
از نصیحتهای تو گر بوده‌ام
بت شکن دعوی و بت گر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك می زند
گوش تو بیگانه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
طبلك او بشکافت از ضرب شکفت
در دقایق خویش را در بافتی
رمز مردن این زمان در یافتی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند *** چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند

پس مولانا از تک تک ما انسانها این سوال را می‌کند. می‌گوید که: «آن کیست آن؟» آن کیه؟ و شاید وقتی که می

پرسید آن کیه می‌توانست بگوید او کیه؟

راجع به فرم صحبت نمی‌کند. راجع به انسان صحبت نمی‌کند. نمی‌گوید چه کسی در بیرون است؟ شما دنبال آدم یا

جسم در بیرون نگردید. این چه نیرویه؟ البته نیرو هم ممکن است غلط باشد! (ولی بالاخره یک چیزی باید بگوییم!)

بارها صحبت شده اینجا که ما زندگی را با لفظ نمی‌توانیم توصیف کنیم. می‌خواهیم بگویید خدا را با لفظ نمی‌توانیم

توصیف کنیم. پس هیچ موقع ما نمی‌توانیم حقیقت را در کلمات و جملات جا بدهیم و با این فرض که هر چی می

گوییم بنا به قرارداد درست است از ذهن یا از حرفها مفاهیم استفاده می‌کنیم برای بیان اصلمان! اصلمان همان

زندگیه.

پس هر چه که می‌گوییم بطور تقریبی درست است. برای همین است که مولانا و سایر عرفا از تمثیل استفاده میکنند.

تا ما در بیرون یا در ذهن یک چیزی را بجای خدا عوضی نگیریم.

حالا همین سوال را می‌کند و دوبار هم تکرار می‌کند. که این سوال مهم است. آن کیست آن؟ آن کیست آن؟ که چکار

می‌کند؟ که دل ما را غمگین می‌کند. و اگر پیش او زاری کنی، (زاری کنی یعنی تسلیم بشی و بپذیری) چشمت را بگذاری

روی زندگی و از او برنداری. و بی‌فرم و بی‌من بشوی. یا بدانی که من داری و از ته دلت و صمیمانه بخواهی این را از

خودت بیندازی. و حقیقتاً بخواهی. اینها همه کلمه در واقع تسلیم است و اینجا گفته زاری.

تسلیم یعنی پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه. که می‌گوید اگر صورت بگیرد در هر انسانی در این لحظه تلخ ما را

شیرین می‌کند.

اول بگوییم که، ما باید بفهمیم از وقتی که از مادرمان زاده می‌شویم و حتی در شکم مادرمان تا زمانی که می‌میریم، زندگی برای ما چه طرحی دارد. این را باید همیشه مد نظر داشته باشیم که یک موقع راه را گم نکنیم و بدانیم که طرح زندگی و طرح خدا اجرا خواهد شد. این چیزی که ما تصور می‌کنیم ممکن است که آن شاید نباشد.

طرح چیه؟ طرح این هست که بطور خلاصه ما بصورت هوشیاری وارد شکم مادرمان می‌شویم و ۹ ماه زندگی اجازه می‌دهد که ما در آنجا بمانیم و بعد از آنجا زاده می‌شویم و شروع می‌کنیم به رشد و وارد یک فضای دیگری می‌شویم بنام ذهن.

چطور وارد آنجا می‌شویم؟ اولین چیزی که یا اولین مفهومی که به ما تحمیل می‌شود اسم ما هست. و همینکه در شش ماهگی یا هفت ماهگی ما را با اسمی صدا می‌کنند ما می‌فهمیم که این کلمه به ما ربط دارد و می‌فهمیم که این کلمه یا مفهوم ما هستیم. پس اولین مفهوم را در ذهنمان قبول می‌کنیم و می‌رویم توی آن. بعداً یواش یواش چیزها را به آن نسبت می‌دهیم و تجربیات و یادگیرهای را و هر چیزی که به ذهنمان می‌آید و چیزی خوبی است و تجسم می‌کنیم آن را به این اسم نسبت می‌دهیم و وصل می‌کنیم به این اسم. و یواش یواش این اسم ما بندی میشود دور چیزها که به آن اضافه می‌کنیم. و همه آن چیزها که به ما اضافه شده مفهوم هستند. و ما بر اساس آنها حس وجود می‌کنیم و داریم یواش یواش چیزی درست می‌کنیم که اسمش من است... یا قصه است که از جایی شروع شد و تجربیات را در ذهنمان به آن اسم می‌چسبانیم. (بطور ساده شده داریم می‌گوییم.)

یواش یواش که می‌رویم جلو، این دسته که اسم ما اینها را به هم چسبیده نگه داشته که این دیگر ما هستیم یک قصه درست می‌کند. برای اینکه هر تجربه خوب یا بد در ما شروع می‌کند به ذخیره شدن و یواش یواش در شش، هفت سالگی ما یک من و یک قصه درست کردیم.

حالا شما می‌دانید پس از گوش کردن به این برنامه که ما با هر چیزی که هم هویت می‌شویم این درد درست خواهد کرد. حالا که این بچه شروع کرده با چیزها هم هویت شدن و اینها را بهم مربوط کرده بوسیله اسمش این قصه درست کرده، قصه درد است و این دلش است. ما می‌دانیم که این بچه یک موقعی غمگین خواهد شد. برای اینکه تمام این بافت فکری دل و مرکز او هست.

حالا طرح این است که ما حتماً این کار را انجام بدهیم. آیا ما می توانیم به یک بچه شش ماه بگوییم که تو اسم نداری و فرزند خدا هستی؟ ایزوله کنیم و نگذاریم برود به ذهنش؟ نه. همین کار یک کار مفیدی است. همین من ذهنی که ما داریم برای بچه درست می کنیم و بچه هم دارد یاد میگیرد چیز مفیدی است و گاهی اوقات اسمش نفس است.

برای اینکه بچه دارد جدایی یاد می گیرد. دارد یک قصه ای و یک من مصنوعی درست می کند. که این من مصنوعی فکر می کند که خودش است و این سبب بقای او هست. یواش یواش متوجه می شود که می تواند این قصه و من را با قصه های دیگر مقایسه کند. حتی یک بچه دو ساله می گوید که مثلاً پدر من قویتر از پدر توست یا اسباب بازی من بهتر از اسباب بازی توست و یا مامان من خوشگلتر از مامان توست. یعنی هر چیزی که مربوط به من می شود و در آن دسته است بهتر از توست و حتی برتر و بزرگتر را هم یاد گرفته است.

خب آیا این مضر است یا مفید است؟ این یک طرح پرورشی برای انسان است. ولی هیمنطور که ما در شکم مادرمان ۹ ماه اجازه داشتیم بمانیم توی این لانه هم که به این ترتیب سبب پرورش ما هست و سبب بقای ما است سبب یاد گرفتن جدایی است. ما عشق را بلدیم. ما عشق را از کی بلدیم؟ از خدا. لازم نیست که به ما عشق را یاد بدهند. ما عشق را از دیگران یاد نمیگیریم چون آن را بلد هستیم. چه چیزی را از دیگران یاد می گیریم؟ جدایی را!

در ذهن جدایی را یاد می گیریم. حالا ما از کجا می فهمیم که در این لانه، توی این ذهن تا چه مدتی باید بمانیم؟ از آن جا که شروع می کند به غمگین کردن ما.

یواش یواش وقتی ما بقا و جدایی را یاد گرفتیم و طرز گسترش را یاد گرفتیم و همچنین این ذهن به ما کمک می کند تا ما اطلاعات را در آن ذخیره کنیم تجربه ها را داریم. هر چند که این تجربه ها ساده نیستند و من توی آنها هست و درد توی آنها هست ولی اگر موقتی باشد مفید است چون تجربه است. خود ذهن یکی از قویترین ابزارهای انسان است یا قویترین ابزار بوجود آمده است تا حالا که زمان را به ما نشان می دهد و با زمان کار می کند. منتها فقط هوشیاری جسمی هست. فایده دارد؟ البته که فایده دارد. ولی موقت است.

همانطور که ما اگر بپرسیم آیا رحم انسان فایده دارد؟ البته که فایده دارد برای ۹ ماه. بعد از آن که آدم نمی تواند برود و در آن بماند.

ذهن انسان هم برای یادگیری جدایی و بقا و ایجاد یک من مصنوعی و اینکه من تا یک جایی باید باقی بماند مثلاً مثل پانزده سالگی یا بیست سالگی یا هفده سالگی و این را پرورش بدهم و یا به این من مصنوعی یک چیزهایی اضافه کنم مثل تحصیلاتم و یا چیزهایی که دارم.

خب ما در سه سالگی می توانیم بگوییم که اسباب بازی من بهتر از اسباب بازی تو است اگر در پنجاه سالگی بگوییم که مرسدس بنز من بهتر از مرسدس بنز توست... این دیگر غلط است!

ما باید همین که دل ما که الان ذهن است و تا جایی مفید بود، شروع کرد درد ایجاد کردن، بدانیم که این طرح زندگی است. برای همین می گوید: «آن کیست آن؟ آن کیست آن؟ کو سینه را غمگین کند.»

دل هر انسانی را غمگین می کند. ممکن است کسی بپرسد که آقا بهتر از این راهی نیست؟ این چه طرحی است که خدا انداخته؟

خیلی طرح خوبی است. ما فکر می کنیم که طرح بدی هست. این بهترین طرح است. ۹ ماه شکم مادر و چند سال توی ذهن و از آنجا متولد بشو. تولد ثانویه یا بمیر نسبت به آن چیزها به آن من و این قصه...

بفهم که این قصه مصنوعی بوده تا یک جایی خوب بوده تا تو رشد و پیشرفت کنی. ولی این درد که الان سینه ما را گرفته، مثل ترس مثل خشم و استرس، مثل کینه، مثل کدورتها و بقیه دردها اینها نمی تواند اصل باشد. اینها مال آن لانه بود و شما باید از این لانه پرواز کنی.

هر لحظه یکی ما را صدا می کند که پرواز کن از این. خب در شکم مادر زندگی همراه ما بود در لانه ذهن زندگی همراه ما هست و اگر از اینجا پرواز کنی زندگی باز کمک شماست.

بخش دوم

یا می خواهید بگویید که خدا کمک شما است (هر چه که می خواهید اسمش را بگذارید) یا هوشیاری. ولی هوشیاری یا کل شما روی او هستید و شما را آورده و یواش یواش دارد پرورش می دهد و نقشه ای دارد.

اگر شما فکر کنید این غمی که شما الان دارید این پایه زندگی است و آن را زیاد کنید و یا ماتم خوب است. در پایین می گوید: ماتم خوب نیست. در پایین می گوید دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند این دل ما که غمگین می شود آن من که برای یک مدتی مفید بود دیو می شود. می گوید این دیو را فرشته می کند.

و ماتم! ما ماتم را دوست داریم. چرا ما ماتم را دست درایم؟ فکر می کنیم دل ما که از ماتم است از عزاداری است همان دل تقلبی اصل است. متوجه نیستیم که این برای یک مدتی خوب بود. حالا در پایین می گوید که ما باید هوشیارانه از این لانه پرواز کنیم و این را باید بدانیم که اینجا جای ما نیست. این غم‌خانه ذهن یا دنیا (برای این که دنیا هم همین ذهن ما است) شما از دنیا و این جهان همین ذهن را می شناسید. هر چه ذهنت نشان می دهد همان دنیای شما است.

حالا شما می خواهید بیدار بشوی؟ بیدار شدن یعنی چی؟ بیدار شدن یعنی جدا شدن شما بعنوان زندگی و هوشیاری از خواب فکر، از خواب همان قصه. که این قصه من همیشه ناقص است. این قصه همیشه ناقص است! چرا ناقص است؟ چند هفته قبل گفتم. برای اینکه این قصه ما که در ذهن ما هست برای یک مدتی چیز خوبی بود ولی الان برای اینکه ناقص هست، برای اینکه ریشه ندارد و توی ذهن است و یک چیز تصویری است. ریشه در زندگی ندارد.

چه چیزی ریشه در زندگی دارد؟ اصل ما اگر جدا بشود از این قصه. زنده بشود به زندگی. (که ما هم همین کار را داریم می کنیم).

قصه ناقص است! اگر شما قصه را اصل بگیرید باید بروید در آینده خودتان را کامل کنید. قصه یک اشکال هم دارد و آن این است که فقط هوشیاری جسمی است. تو ذهن که هستیم ما توی این قصه هستیم فقط چیز می بینیم چیزهای این جهانی را می بینیم. همه چیز را هم جسم و فرم می بینیم.

حالا شما اگر بخواهی بیدار بشی، یکی کسی می گوید نه نمی شود بروی. پایین می گوید این اسمش **نمرود** است. نمرود پادشاهی بود در زمان خلیل. خلیل بت شکن بود. بت شکن بود یعنی به آن چیزهایی که موقتاً چسبیده بود می شکاند. بت منظور بت ذهنی است.

حالا در قدیم مردم از چوب یا از سنگ چیزی را می تراشیدند به عنوان بت.

ابراهیم خلیل یا خلیل کی هست؟ شما. تک تک انسانها می گوئیم خلیل هستند. خلیل هم دوست خدا. پس تک تک انسانها دوست خدا هستند. خدا هم دوست ما است. در واقع ما از جنس خدا هستیم اگر از این چیز تصویری که قصه هست رها بشویم.

شما الان هوشیاری بشوید و بگوئید که من می خواهم بیدار بشوم این نمرد می گوید «کجا؟ نمی شود!»

آیا نمرد و فرعون هم فایده دارند؟ البته که دارند.

چه فایده ای دارند؟ فایده اش این است که شما هوشیارانه باید هوشیاری بشوی و با یک مقدار درد و یک مقدار ترس.

چون اگر اینطوری نباشد، بیداری شما فایده ندارد. شما می گوئید «چرا خدا نمی آید در یک طرفه العین ما را به

هوشیاری حضور برساند و ما هم کیف کنیم؟»

نمی کند چنین چیزی را. نمیشود چنین چیزی! شما باید زحمت بکشید باید پخته بشوید. مثل این است که یک بچه ده

ساله است از پدرش بپرسید شکلات بخر. از یک جایی صد میلیون دلار به او بدهند و بگویند که بفرما خرج کن و

شکلات بخر! خب بچه که بلد نیست خرج کردن صد میلیون دلار را. یواش یواش باید برود ساعتی هفت دلار، هشت

دلار کار کند و درس بخواند و سر کار برود. یواش یواش پیشرفت کند و بالغ بشود و بفهمد که پول چیه و وقتی که پول را

در اختیارش می گذارند، آنوقت نمی رود همه را شکلات بخرد و یا فردا برود مواد مخدر بکشد و بگوید شکلات خوردم

حالا بروم بقیه اش را مواد مخدر بکشم و صد هزار دلار را حیف و میل کنم.

هوشیاری حضور هم همینطور است اینطوری نیست که شما بگوئید که در طرفه العین خدا به ما همش را بدهد.

اینطوری نیست! تکه تکه به شما می دهد وقتی که شایسته می شوید و بالغ می شوید قدرش را میدانید هوشیارانه از این

قصه از این خواب بیدار می شوید. پس بیداری هم می شود جدا شدن شما بعنوان زندگی از فرمهای ذهنی. خیلی ساده!

حالا می گوید که طرح این است و ما این را فهمیدیم که در این ذهن ما مدتی مجاز هستیم که بمانیم. نه برای همیشه.

شما نمی توانید بیست سالگی، ده سالگی، سی سالگی، پنجاه سالگی همش به چیزها بچسبیدید. مثل مقام اجتماعی،

موقعیت اجتماعی، رلهای زندگی که «من پدر خوبی هستم من مادر خوبی هستم و من مادری هستم که از بقیه مادرها

بهترم!»

برای اینکه هر فرمی به شما یک سری رل می دهد. نقشهایی که ما بازی می کنیم و من این نقش را از همه بهتر بازی میکنم. شما آن نقشها نیستید. قرار است از این لانه ما بپریم. حالا آن نقشها را هم داریم. پدر هستیم زنده می شویم به گنج حضور و پدر هم هستیم. مادریم هم همینطور. هر نقشی داریم... استادیم معلم هستیم یا نجاریم یا بنا هستیم فرقی نمیکند.

پس طرح این جوری شد که ما می آییم به این جهان زندگی خدا دل ما را درد می آورد. توی این دل چیزهایی جمع شده که پراز هم هویت شدگی است. هم هویت شدگی با مفهوما.

اولین مفهوم اسم ما بود. محدودیتی که به ما تحمیل شد و ما رفتیم توی آن. اسم خودمان را خیلی دوست داریم و چیزها را چسبانندیم به آن. هر چه بیشتر آن را هل می دهیم بسوی بالا و با همه آن را مقایسه می کنیم. اینها قصه است. بعضی جاهای آن بد است که می خواهیم آن را کامل کنیم. به بعضی از آدمها می گوئیم قاطی ما نشو و قصه را داری خراب میکنی. از تو خوشم نمی آید.

حالا در این حیص و بیص که ما گرفتار این قصه هستیم می گوئید که دلت که درد آمد این طرح زندگیه اگر پیش او (پیش آن کیست آن؟ آن کیست آن؟) پیش زندگی. وقتی که می گوئیم زندگی معنیش این نیست که ما می شناسیم وقتی که می گوئیم خدا. معنیش این نیست که ما می شناسیم. وقتی خواهیم شناخت که ما بیدار بشویم و از این قصه جدا بشویم. دوباره مفهوم خدا یا زندگی را هم به این اسم اضافه نکنیم و چسبانیم به این. این اسم ما کش می آید! مرتباً چیزهای خوب را دسته می کنیم و با اسم مان یک بند درست می کنیم و گره می زنیم و می گوئیم این را هم اضافه کردم. نه! می گوئید اگر تسلیم بشوی و پیش او زاری کنی. این تلخ تو را، این گرفتاری تو را، که در لانه ذهن خودت برای خودت درست کردی که لازم بود و بیش از حد در آنجا ماندی... بشر متوجه نشده که از اینجا باید بپرد.

عرفا این را دارند به ما می گویند. همه ادیان این کار را می خواهند بکنند که شما از لانه ذهن بپرید. بپرید یعنی متعالی بشوید. بروید یک هوشیاری دیگری که اسمش هوشیاری حضور است.

هوشیاری حضور اصل شماسست که در این لحظه، به این لحظه به فضای پذیرش این لحظه، یا به هوشیاری زنده می شود. خب شما هوشیاری هستید آمده اید به این جهان و رفتید به ذهنتان و از این ذهنتان بیرون میاید و تبدیل به هوشیاری می شوید. بیشتر موقعها هوشیارانه.

و هر چیزی را که ما دستمان را باز می‌کنیم و رها می‌کنیم این خودش بلوغ است. می‌گوییم «من این نیستم. این چیزیکه دل من را درد می‌آورد من نیستم.» دیدمان وسیع می‌شود. هر دفعه که ما یک چیزی را از خودمان می‌کنیم در واقع هویت مان را می‌کنیم مقداری از ما آزاد می‌شود.

حالا چند تا نکته ظریفی هست راجع به تسلیم. این زاری کردن همین تسلیم است. شما بدانید تسلیم یعنی پذیرش فرم این لحظه قبل از قضاوت. قبل از اینکه بگویید که خوب است یا بد است. بپذیرید این لحظه را.

وقتی شما فرم این لحظه را اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و شما مقاومت در مقابلش نمی‌کنید از آن طرف من ایجاد نمی‌شود. مقاومت باعث می‌شود که «من» ایجاد بشود. وقتی اتفاق این لحظه را شما می‌پذیرید از جنس زندگی و از جنس اصلتان می‌شوید. این یک مطلب.

پس قبل از قضاوت!

شما نمی‌توانید بگویید «خب من آدم بیچاره ای هستم ولی در تلویزیون گفتند که بپذیرید. خب پس من می‌پذیرم! شهبازی گفته بپذیرید.» نه!!!

قبل از قضاوت. برای اینکه همین که قضاوت کنید می‌روید توی ذهن. شما می‌خواهید از ذهن خارج شوید. همین که قضاوت کنید شروع می‌کنید به مقاومت در مقابل فرم این لحظه. و مقاومت ایجاد من و قصه و ایجاد آن چیز مصنوعی را که ما به آن چسبیدیم، می‌کند.

حالا دومین نکته این است که شما وقتی فرم این لحظه را می‌پذیرید معنیش این نیست که اتفاق این لحظه و فرم این لحظه یا وضعیت این لحظه باید همیشه برقرار باشد.

حالا من صد دلار دارم. می‌گویم من صد دلار دارم... می‌پذیرم و مقاومت نمی‌کنم و نمی‌گویم که لیاقت من صد میلیون دلار بوده چطور من صد دلار دارم؟! نه! می‌پذیریم ولی معنیش این نیست که وضعیت صد دلاری من همیشه می‌خواهد این جور ی‌بماند. برای اینکه ذهن ما نشان می‌دهد ذهن ما در زمان است. ما هوشیاری فرمی یا جسمی داریم. بیشتر ما بیرون از زمان نیستیم. خب آنجا تو ذهن دارد دائماً جسم را می‌بیند و زمان را و تعمیم می‌دهد. وقتی می‌گوییم شما وقتی وضعیت را بپذیر. می‌پرسند که «راه من همیشه اینطوری باید زندگی کنم وضعم خراب است پول

ندارم و دعوا دارم با همسر و بچه ام به حرف من گوش نمی دهد و با رئیس دعوا دارم. اصلاً کار ندارم. شما حالا می گوی که این را بپذیر؟»

بله این را بپذیر که من این طوری هستم. ولی معنی این نیست که می گویم این وضعیت همیشه اینطوری ادامه پیدا کند. شما الان از آن دیدی که فکر می کنی اگر بپذیری همیشه اینطور باقی می ماند از آن می خواهی بیرون بیایی به یک فضایی، بنام هوشیاری این لحظه بنام پذیرش این لحظه. فضایی که اصل شماست تا خرد زندگی اجازه پیدا کند و جریان پیدا کند به این وضعیت و وضعیت شما را سرو سامان بدهد.

تازه این را من می گویم که شما قبول کنید و علتش آن هم نیست. باید زاری کنید باید تسلیم بشوید. این تسلیم آنقدر مهم هست که یک دین اسمش را گذاشته اسلام یعنی تسلیم. پذیرش این لحظه و این همه هم که راجع به این صحبت شده ولی ابهام توی آن هست.

ابهام از این می آید که ما از هوشیاری جسمی شروع می کنیم. اگر شما فقط هوشیاری جسمی دارید خوب گرفتاری دارید در تسلیم. به محض اینکه به شما بگویند که فرم این لحظه را بپذیر. می خواهی اعتراض کنی که من این را نمی خواهم.

نمی گویم که اینها بخواه. اجازه بده که از جنس زندگی بشوی که در غزل هم مگوید بگذار چشمهایت باز بشود و وضعیت را ببینی که کجا گیر کردی و چی خوبه و چی بده. چه چیزی به شما کمک می کند. خرد چطوری جریان پیدا می کند به وضعیت های شما و سرو سامان می دهد. پس دویمش این است که شما می خواهید وضعیت را تغییر بدهید. وضعیت فعلی برقرار نخواهد بود. اصلاً هیچ وضعیت آن طوری ثابت نخواهد بود. هر وضعیتی تغییر می کند.

حالا این دفعه می خواهیم وضعیت مطابق طرح زندگی و خرد زندگی و عقل زندگی عوض بشود. درست است؟

می گوید که اگر شما فرم این وضعیت را بپذیرید موازی می شوید با زندگی. و زندگی می کند جریان پیدا کردن و به عبات دیگر شما از آن قصه جدا می شوید و لو یک لحظه و قصه خودتان را می بینید.

که ای بابا این قصه است و این من نیستم! و من الان کسی هستم که به این قصه دارم نگاه می کنم و این قصه در ذهنم هست. می گوید

اول نمایند مار کر آخر بود گنج گهر*** شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند

مار همین من ذهنی است. من ذهنی تو ذهن خوابیده روی گنج شما و این گنج شما همین گنج حضور است، اصل شماست و هوشیاری است. در واقع ما نیروی زندگی را می‌گیریم و می‌دهیم به این من ذهنی تا ما را بدبخت کند. که به ما غم بدهد.

چرا این من ذهنی این قدر هوشیار و زنگ است؟ بخاطر اینکه ما زندگی را و هوشیاری زندگی را سرمایه گذاری می‌کنیم به آن.

حالا مولانا می‌گوید که او (یعنی زندگی) می‌آید مار را کر می‌کند. مار یادمان باشد که دارد راجع به طلسم و خرابه و گنج صحبت می‌کند. در ادبیات ما گنج در خرابه است. درسته؟ این خرابه وضعیت زندگی ما است. گنج را زیر دیوار چال می‌کردند و رویش هم مار همیشه می‌خوابد. یک چیزهای اجق و جق هم روی آن نوشتن. این اجق و جق هم طلسم هست، همین حرفهای ما هست که الان داریم می‌زنیم. که آقا چی خوبه آدم باید اینطوری باشه آدم باید اینطوری باشه آدم باید چیزها را روی خودش جمع کند. ببین فلانی آدم حسابی است ببین که چی داره خانه بزرگ داره، فرش داره و اتومبیل خوب داره... آنها اجق و جق است که رویش نوشته... ولی زندگی خرابه است.

حالا داره می‌گوید که زندگی که دل شما را غمیگن بکنه دیگه هر چه که داشته باشی فایده نداره. نمی‌گوییم که شما نداشته باش! ولی اول ما باید از شر این قصه خلاص بشویم. تا زمانی که آن قصه ناقص در دل ما هست هیچ چیزی به ما نخواهد چسبید. تازه ماموریت زندگی را هم ما انجام ندادیم. ماموریت زندگی این بود که ما از این لانه بیاییم بیرون و یا ما از این ذهن زاده بشویم زندگی به ما دسترسی پیدا کند و زیبایش را و عشقش را خردش را از ما به جهان پخش کند. این ماموریت ما و زندگی بوده است.

خب این من ذهنی روی گنج ما خوابیده و تا ما به عنوان هوشیاری ناظر بخواهیم از گنج‌مان استفاده کنیم آن سرش را می‌آورد بیرون و ما را می‌ترساند. ولی اگر تسلیم بشوی این زندگی می‌آید اول مار را کر می‌کند. من ذهنی را کر میکند. چطوری کر می‌شود. شما اگر یک لحظه بیایید بیرون و به قصه نگاه کنید و به من ذهنی نگاه کنید. من ذهنی کر می‌شود. چرا؟ چون دیگر به او انرژی را نمی‌دهید!

او انرژی شما را می‌گرفته که مار آنجا فعال بود و بلند می‌شده سرو صدا می‌کرده و حمله می‌کرده. پس اول مار را کر می‌کرده و یواش یواش مار که کر شد، شما کارهایتان را می‌کنید.

کار شما هم همان کندن است. کندن این چیزهایی که در خرابه، روی گنج نوشته، روی خرابه همه نوشته است. اینها همان چیزهایی هست که توی ذهن ما نوشته. همه اینها علامت راهنماست.

حالا بعضی موقعها مردم می نشینند چهار، پنج نفری بحث می کنند. که این نماینده این دین است و آن یکی نماینده یک دین دیگر است و می نشینند با هم بحث می کنند که «دین من به حقیقت نزدیکتر است و خدا را بهتر بیان می کند» نه! همش علامت راهنماست.

نوشته که اینجا گنج است. در تمام مذاهب نوشته که اینجا گنج است. کجا گنج است؟ زیر این ذهن. حالا یک کسی آمده می گوید که «جیم را این طوری نوشته؟ این قسمتش را چرخانده و آن یک می گوید که نه جیم من بهتر است و آن یکی می گوید که گاف را شما بد نوشتید!!!»

نه شما که فهمیدید اینجا گنج هست باید این را بکنید. بحث نکن که اینجا گنج هست و بگذار ببینیم که این به انگلیسی نوشته به فرانسه نوشته به فارسی نوشته. فارسی را که نوشته با خط نستعلیق نوشته یا با خط چاپ است. یا نقطه گنج را بد گذاشته. نه! اینها فایده ندارد و بحث فایده ندارد.

شما باید مار را کر کنید. اگر مار را کر نکنید همین حرفها پیش می آید. بحث فایده ندارد باید بکنید و گنج خودتان را خودتان پیدا کنید. می گوید آخر سر این گنج گوهر می شود و گنج گوهر همین همین گنج حضور است.

شیرین شهی شاه شیرین است شاه آرامش است و پر از شادی است و همان زندگی و خداست. هر کسی فکر می کند که شاه عزاست اشتباه می کند. هر کسی فکر می کند که شاه غزا و گریه شما را دوست دارد. شاه فقط تسلیم شما را دوست دارد. فقط عمل تسلیم شده است که ارزش معنوی دارد **فقط و فقط و فقط** هیچ چیزی دیگر ارزش ندارد.

همین حرفی که مولانا می زند. هیچ کاری شما را نمی تواند به گنج حضور به خدا برساند به غیر از عمل تسلیم شده و عمل تسلیم شده پذیرش اتفاق قبل از قضاوت، حتی قبل از بررسی بی قید و شرط اتفاق این لحظه است و همش هم در این لحظه است. در آینده نیست.

شیرین شهی کاین تلخ را در دم (یعنی این دم، فی الفور) نکو آیین می کند. **نکو آیین** یعنی آیین جدید آیین نیک. آیین نیک یعنی چه؟ یعنی آیین عشق. شما از جنس خدا شدید... عشق از شما جریان دارد به فکرهایتان و به عملتان در بیرون. و در پایین هم می گوید که ستارگان شما را او هست که روشن می کند. یعنی شما الان خلق می کنید نور و برکت

ایزدی می‌رود به چیزی که شما خلق می‌کنید و این ستارگان شما هستند و این چاره‌گر بیچارگان است. چاره‌گر بیچارگان ما بیچاره هستیم. توی ذهن بیچاره هستیم. چرا بیچاره هستیم؟ راه نداریم ما. چون دل‌مان غمگین است. شما چرا راهی دارید؟ شما الان به من بگویید که چه راهی دارید؟ هیچ راه.

قبلاً هم گفت که این یک محفظه‌ای است که هیچ راهی به بیرون ندارد در و بام ندارد. شما راه به بام راه به بیرون ندارید. شما دنبال فرم می‌گردید و گفت: «طلسم شده اید.» «طلسم شدن هم عبارت از این است که هر لحظه من دنبال فرم می‌گردیم جسم می‌گردیم برای اینکه از جنس جسم هستیم از جنس قصه هستیم و راهی نداریم. شما ممکن است که بگویید که خدا را به من نشان بده تا به او نگاه کنم. من از کجا خدا را به شما نشان بدهم وقتی که شما هوشیاری جسمی دارید. شما باید از جنس خدا بشوی که بدانی خدا چی هست. خدا را نمی‌توانی ببینی ولی فرم این لحظه را می‌توانی ببینی. به همان تسلیم بشو و همان را بپذیر. تو بدان که فرم این لحظه را کل برای تو بوجود آورده است.

خیلی چیزها با همدیگر کنش مطابق داشته و دست به دست هم داده تا اتفاق این لحظه را برای تو جور کرده و تو نمی‌توانی بگویی که من نمی‌پسندم. باید بپذیری و گفتم که پذیرش معنیش این نیست که نمی‌خواهی تغییرش بدهی. ولی ما نمی‌توانیم کلک بزنی. شما ممکن است بگویید که حالا که من فهمیدم الان می‌پذیرم که خدا بیاد و کارهای من را درست می‌کند.

نه! چنین چیزی نیست. شما بی‌قید و شرط می‌پذیرید زرنگی نباید بکنید. نباید برویم توی ذهنمان. این ذهن زرنگ است. قصه زرنگ است.

بخش سوم

در این قسمت من یک بخشی از مثنوی را برایتان می‌خوانم که انشالله کمک کند. مربوط به کارمان است. مولانا در دفتر ششم که مقداریش را قبلاً برایتان خوانده‌ام. بقیه‌اش را هم بعداً برایتان خواهم خواند. قصه مربوط به مرگ اختیاری است. مرگ اختیاری یعنی همین الان. همین صحبت‌ها که شما می‌دانید این لانه به درد نمی‌خورد و می‌خواهید از آن بیاید بیرون. می‌خواهید نسبت به هرچه که چسبیده بودید و براساسش من درست کرده بودند نسبت به آن بمیرید. در واقع می‌خواهید زنده بشوید نمی‌خواهید بمیرید. این مرگی نیست که ما می‌خواهیم برویم زیر خاک.

گفت که ما در یک فضای حل و عقد هستیم. اسمش را گذاشت فنای حل و عقد که این لانه یا قصبه‌ای که ما درست کرده و توش هستیم، دائما زیر آفتاب سوزان است که اثرش همین دردی است که ما می‌کشیم. درد فایده‌اش این است که اگر نبود ما نمی‌فهمیدیم که باید از این جا بیاییم بیرون. تا به یک چیزی می‌چسبیم دردمان می‌آید. معنیش این که باید آن را رها کنیم. ما از جنس آن نیستیم. معنیش این نیست که شما به آن بچسبید و به دردش هم بچسبید. دوباره به دردش بچسبید... آن را پایه زندگی قرار بدهید. مردم این اشتباه را کرده‌اند. مردم از جنس درد شده‌اند. دردهایشان را زیاد و زیادتر می‌کنند که البته یک فایده دارد. یک دفعه می‌ترکد و می‌ریزد. ولی شما آن راه را نروید. آن راه خیلی خطرناک است. همین که ما الان می‌فهمیم... الان در شما هم من ذهنی گوش می‌دهد و هم شما به عنوان زندگی گوش می‌دهید. شما الان بیدار می‌شوید به این که طرح چیست و من می‌خواهم با خدا همکاری کنم. همکاری شما لازم است. دنبالش در این فضای حل و عقد که مثل یک تکه یخی در کویر است که می‌خواهد آن را آب کند. این یخ وجود مجازی شماست.

می‌گوید:

در همه عالم اگر مرد و زنند *** دم به دم در نزع و اندر مردند

چه زن و چه مردش در این عالم در حالت جان دادن هستند. در حالت مردند. آن آفتاب می‌خواهد یخشان را آب کند. البته ما مقاومت می‌کنیم. یک تکه‌مان را می‌کند ما یک چیزی جایش می‌گذاریم. داریم بیدار می‌شویم که این کار را نکنیم.

آن سخانشان را وصیتها شمر *** که پدر گوید در آن دم با پسر

می‌گوید: هر حرفی که الان می‌زنند فرض کن دارند وصیت می‌کنند که پدر در حال مرگ با پسرش می‌کند. یعنی چی؟ یعنی ما الان می‌رویم توی فکر، زاده می‌شویم توی آن و می‌آییم بالا. از آنجا می‌آییم بیرون، هر حرفی زد آن جسم بدانید که دارد می‌میرد دیگر. دارد وصیت می‌کند. حالا ما می‌زاده می‌شویم توی فکر. می‌آییم بیرون و دوباره زاده می‌شویم. به امید اینکه بفهمیم «بابا بس است دیگر نمی‌خواهیم توی فکر زاده بشویم.»

وصیت همین است که ما یاد بگیریم دیگر این کار را نکنیم. الان هم هویت می‌شویم، واکنش به این نشان می‌دهیم. مقاومت می‌کنیم در مقابل این. هردفعه زاده می‌شود این ما به عنوان هوشیاری توی فکر یا توی درد. دیگه نمی‌خواهیم این کار را بکنیم.

تا بروید عبرت و رحمت بدین *** تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

می‌گوید تو این طوری بدان که هرکسی این لحظه در بستر مرگ است و دارد وصیت می‌کند. این طوری اگر نگاه کنی، تا تو یاد بگیری که (عبرت یعنی یادگرفتن) چی یاد می‌گیریم؟ ما مثل آنها نشویم. ما هم همان کار را می‌کنیم. دلسوزی کنیم و تا در توریشه‌ی بغض و حسادت و کینه بریده بشود. یعنی همان چیزهای منفی که ما نسبت به مردم داریم. بریده بشود حالا می‌خواهد نتیجه بگیرد.

تو بدان نیت نگر در اقربا *** تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان *** دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب *** این غرضها را برون افکن ز جیب

پس می‌گوید تو با این دید و نیت در دوستان و دیگران نگاه کن. ما با مردم دعوا داریم؟ مقاومت می‌کنیم؟ شما فرض کنید هر این لحظه همه این‌ها در حالت مردنند. (نزع یعنی درد جان دادن) تا دلت برای این کسی که دارد جان می‌دهد، بسوزد.

کل آت آت (یعنی هرچیزی که آمدنی باشد حتما می‌آید). آن چیست؟ مرگ.

حالا دو نوع مرگ داریم. یکی این که ما در هشتاد سالگی، نودسالگی یا صد سالگی می‌میریم و می‌رویم زیر خاک. یک مرگ هم این لحظه نسبت به من ذهنی می‌میریم.

طرح زندگی این است که ما هرچه زودتر نسبت به من ذهنی بمیریم تا بتواند به ما دسترسی پیدا کند و عشق و خردش را از طریق ما پخش کند. این کل آت آت یعنی هرچی که آمدنی باشد می‌آید و نقد در این لحظه. در آینده نمی‌آید. همین الان دارد می‌آید. شما الان دارید زنده می‌شوید به زندگی... الان دارید می‌میرید به من ذهنی نه در آینده. نگویید حالا من

باید ده تا برنامه گنج حضور گوش بدم. فلان کتاب را بخوانم... مثنوی را تمام کنم. در این لحظه کافی است شما تسلیم بشوید.

دوست را در نزع و اندر فقد دان... بگو دوست من هرکسی که می بینم در حال جان دادن است، در حال زنده شدن است. یادمان باشد هیچ کس نمی میرد. ما همیشه تغییر لباس می دهیم. در حال فقدان و کم شدن بدان. در حال مردن بدان. اگر غرض جای این نظر را در شما می گیرد، شما غرض ها را از دلت بکن و بنداز دور. درست است؟ همین غرض-ها مجموعه من ذهنی در دل ماست که درد می آورد. هرچیزی که درد می آورد بکن بنداز دور. چه جوری؟ ازش جدا بشو و بنداز. یکی یکی آنهاپی را که چسبیده ای از جنس درد و هم هویت شدگی و غرض است. الگوهای ذهنی و قضاوت که نسبت به دیگران داری را بنداز. این ها نمی گذارد که شما به آن دید نگاه کنی. شما اگر بدانید که انسانها دائما این دردهایشان درد زایمان است... اینها دارند متولد می شوند. کمک می کنی به آنها. مقاومت نمی کنی. بحث و جدل نمی کنی. کمک می کنی. دارد اینها را می گوید.

حالا بیشتر بخاطر این قسمت خواندم که به ما مربوط می شود.

ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست * دانک با عاجر گزیده معجزیست**

نمی توانی؟ ما نمی توانیم دیگر! خشک و بی حرکت بر این ناتوانیت نایست. یعنی این طوری که ما توی این قصه و من ذهنی عاجز مانده ایم وانیستا... یک کاری بکن.

حالا کاری که بکنی و یا بدانی این است که دان با ناتوان ... یعنی ما در ذهن ناتوانیم...

چرا ناتوانیم؟ غم داریم و غم خودمان را نمی توانیم علاج کنیم. گفت غیر از این که شما زاری کنید هیچ علاجی ندارید. قرص؟ نه قرص به درد نمی خورد. در ذهن شما چیزها را جا به جا کنی به درد نمی خورد. یک چیزی را زندگی از تو می کند و به تو می گوید که با این هم هویت شده بودی... دردت می آید. تو نرو این درد را تسکین بده... بشین و ذره ای تامل کن که این درد از کجا می آید؟ چرا من باید این درد را بکشم. این دارد می گوید که ما در آن جا عاجز هستیم برای این که راه به بیرون ندارد. جسم می بینیم. علت ناتوانی و ناراحتی های خودمان را دیگران می بینیم. دیگران این کار را می کنند... دیگران را ملامت می کنیم. بدان که با عاجز یعنی با ما، یک معجز وجود دارد. (معجز یعنی عاجزکننده ای وجود دارد.) یک گزیده و یک عالی وجود دارد.

حالا این ناتوان کننده کیست؟ همین خدا و زندگی است. شما را ناتوان کرده که بفهمی جریان چیست... اگر نفهمی آنجا همانطور عاجز می‌مانی.

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد *** چشم در زنجیرنه باید گشاد

می‌گویند این ناتوانی ما زنجیریست که او بر دست و پای ما گذاشته است. پس گرفتاری و ناتوانی ما در من ذهنی و این که ما همیشه جسم را می‌بینیم، هوشیاری جسمی داریم. راه به بیرون را بلد نیستیم. گم شده‌ایم در فکرهايمان. فقط بلدیم دیگران را ملامت کنیم... «حق با ماست.» دنبال اثبات وجود خودمان هستیم... این‌ها همه ناتوانی است. ثابت کنم «تو اشتباه می‌کنی که کمی خوشی به من دست بدهد. من از تو بهترم. بچه من بهتر و زرنگتر از بچه توست.» این‌ها همه همین زنجیرهاست.

این ناتوانی که ما داریم می‌گویند او گذاشته است. می‌گویند چشمت را باید به زنجیرنه باز کنی. به زنجیرنه‌نده باز کنی.

پس تضرع کن کای هادی زیست *** باز بودم بسته گشتم این ز چیست

تو بیا زاری کن. تضرع تسلیم است. تضرع همین به خود آمدن ماست که ما با این من داریم ضرر و زیان به خودمان می‌زنیم. این راه نیست. یک گرفتاری دارم من که باید نگاه کنم ببینم که این چیست.

پس تضرع کن که ای هدایت کننده زندگی... هادی یعنی هدایت کننده. پس یک هادی زیست وجود دارد. این هم اصطلاح جالبی است. ما فکر کرده‌ایم که فقط ما هستیم و ما می‌زنیم و می‌شکنیم و عقل ماست...

همچین چیزی نیست. پس تو تضرع می‌کنی که «ای هادی زیست من باز بودم اول که آمدم به عنوان هوشیاری به این جهان من باز بودم. این که رفتم توی ذهن و دست و پای خودم را بسته‌ام از چیست؟»

این سوال را از خودت بکن.

سخت تر افشردم در شر قدم *** که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

من پافشاری کرده‌ام در راه بد. من اصرار کرده‌ام. چرا؟ ما اولین دردی که به ما چیره شد و اگر بیدار می‌شدیم...

اگر جامعه‌ای که ما در آن بزرگ شده‌ایم، حمایتی بود، به ما عشق و حمایت می‌داد، به ما یاد می‌داد که این انباشتن و مقایسه کردن و بهتر از دیگران بودن و ثابت کردن به درد نمی‌خورد و غلط است ما اینقدر اصرار در هم هویت شدن نمی‌کردیم.

در ضمن بگویم هم در غزل در این جا هم هست **گناه یعنی هم هویت شدن**. پس ما تعریف گناه که در انگلیسی همین Sin است. ما این همه راجع به گناه می‌گویم یعنی رفتن به ذهن و با چیزها هم هویت شدن است. اسمش گناه است و چون روی خدا را می‌پوشاند پس کفر است. ادامه دادنش... می‌گوید من در خسران بودم از قهر تو.

وقتی ما اصرار داریم به این، دردمان می‌آید درد را پایه قرار می‌دهیم. اصرار می‌کنیم در زیاد کردن درد و ضرر زدن به دیگران و خودمان. دم به دم من به خودم و دیگران ضرر زده‌ام و اصرار کرده‌ام در ماندن در من ذهنی.

در ضمن اشاره به یکی از آیات قرآن است.

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام *** بت شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام

من نصیحت‌های تو را نشنیده‌ام. این‌ها همه تضرع است. می‌گوید من تا حالا... در ضمن شما به حرف هیچکس هم توجه نکنید زندگی یکی معلم خوبی است. در همان ذهن، زندگی می‌زند و بعضی چیزها را می‌اندازد. پیغامش چیست؟ در پایین می‌گوید:

این‌ها طبلکهای مرگ است. اولین چیزی که شما خیلی دوست داشتید و دل شما بود و از دست دادید طبل مرگ بود. داشت به شما یاد می‌داد که این کاری که می‌کنی درست نیست. نجسب به چیزها. آزاد بشو. تو باید متعالی بشوی. باید از این هوشیاری بروی به هوشیاری دیگری که اسمش گنج حضور است. این هوشیاری هوشیاری جسمی است. تو یک هوشیاری دیگری داری به نام هوشیاری حضور که در واقع خدایت توست و آن که تو باید بهش برسی. اصلاً آمده‌ای که موقتا اینجا رشد پیدا کنی که پیری آنجا.

بت شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام... این را دارم می‌گویم که من همش ادعای بت شکنی داشتم ولی بت‌ساز بوده‌ام. یعنی من دارم این را به زندگی می‌گویم. تضرع و زاری من این است که من تا حالا اینکار را می‌کردم و دیگر نمی‌کنم. شما به زندگی می‌گویید «من از حالا به بعد در خدمت شما هستم.» از ته دلتان و نه از راه زرنگی. «من دیگر می‌خواهم به حضور زنده بشوم. حقیقتا می‌خواهم. این خواستن من مصنوعی نیست.» حالا می‌گوید:

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ *** مرگ مانند خزان تو اصل برگ

یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ ... این را دارد به ما می گوید: آیا یاد این تولیدات ما، آن چیزی که ذهن ما می آفریند و بیرون می سازیم... حالا این را هم بگویم با من ذهنی ساخته ایم. با من ذهنی هرچه ساخته ایم تویش درد است. ما همش حواسمان به آنهاست. می گوید این که شما روی ساخته ها و تولیدات خودتان تمرکز کنید واجبتر است یا یاد مرگ؟ یا مردن؟

چرا؟ کدام واجبتر است؟

البته که یاد مرگ. چرا؟ برای این که باز هم شما اگر تولید کنید درد می آفرینید. اول باید از جنس زندگی بشویم. صفر بشویم بمیریم، از جنس زندگی بشویم بعد از آن جا بیافرینیم. این کار... بارها گفتم، شاید در سیصد سال آینده این مردم در روی کره زمین به تعداد زیاد به گنج حضور برسند و جامعه حمایتی باشد. جامعه عشقی باشد. یک بچه در نه سالگی جدایی را یاد گرفته و مقایسه را یاد گرفته است ولی می داند که جدایی و مقایسه اصل نیست. آن عشقی که در دلش است اصل است. آن را متوجه بشود.

چرا که نشود؟ وقتی پدر و مادرهای آزاد، هوشیار به گنج حضور پر از عشق بچه ها را بزرگ می کنند شاید زودتر... و نه در شصت یا هفتاد سالگی... حالا پایین می گوید موقع مردن متوجه بشوی دیگر فایده ای ندارد.

مرگ مانند خزان تو اصل برگ... مرگ اختیاری، مرگ به من ذهنی می آید که مثل خزان است. این چیزهایی که چسبیدی مثل گناهانتان... در غزل می گوید گناهانتان مثل برگ های خزان می ریزد. کجا؟ این خیلی مهم است که شما بدانید گناه به ما نچسبیده است.

جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند *** در گوش بدگویان خود عذر گناه تلقین کند

جمله گناه مجرمان... مجرمان انسان ها هستند که رفتند و من ذهنی درست کرده اند. چاره ای هم نداشتند. گفتیم من ذهنی تا یک مدتی چیزی مفیدی است. نفس چیز مفیدی است ولی ما به موقع باید ازش زاده بشویم. نمی توانیم ادامه بدهیم. زندگی اجازه می دهد ما توی نفس مان برای مدتی بمانیم و پرورشش بدهیم ولی در یک جایی مرز است که از آنجا به بعد حوصله اش سر می رود.

بد است. کما این که ما نه ماه در شکم مادرمان اجازه داریم بمانیم. شما اگر دو سال بمانید زندگی اجازه نمی‌دهد. نفس هم همین طور است. نفس چیز لازمی است. این که حتی فرعون اجازه نمی‌دهد ما از این نفس رها بشویم هم چیز لازمی است. گفتم سبب پختگی می‌شود. نمرود هم چیز لازمی است که آتش افروخته برای ابراهیم.

می‌گوید «من می‌خواهم تو را امتحان بکنم تا ببینم این آتش که افروخته‌ام برای تو می‌روی داخلش... اینقدر می‌فهمی که بروی داخلش یا نمی‌فهمی؟»

ما اینقدر شایسته گنج حضور هستیم که به آن زنده بشویم. یا فقط ذهن می‌گوییم گنج حضور هم چیز خوبی است آن را هم بده به خودمان اضافه کنیم. هم چنین چیزی نیست. باید همه این‌ها را رها کنید و تبدیل بشوید. این تبدیل شدن نشانگر این است که شما پخته و بالغ شده‌اید. شایسته این کار هستید. نمرود را امتحان میکند که می‌گوید: «می‌خواهی بروی توی آتش. بت‌ها را می‌شکنی تو؟ می‌اندازمت توی آتش.»

«خب بینداز... من می‌روم!»

اگر گفت می‌روم پس معلوم می‌شود تو یک چیزی می‌دانی که می‌روی... وگرنه که نمی‌روی. پس نمرود هم لازم است. چون شما هوشیارانه داری برمی‌گردی روی خودت. اگر هوشیارانه برنگردی وقتی به روی خودت منطبق می‌شوی آن موقع هوشیار نمی‌شوی. شما هوشیاری هستی که از خودش آگاه است. طرح همین است و محصول نهایی شما. این جهان مثل کارگاه می‌ماند. شما می‌آیید از من ذهنی متولد می‌شوید. ولی زمان متولد شدن فرعون و نمرود نمی‌گذارند... آتش برای تو افروخته‌اند. «می‌خواهی رد بشوی؟ خب برو توی آتش...»

تو فرار می‌کنی از توی آتش. کسی که خام باشد از آتش فرار می‌کند. می‌گوید «نه نمی‌خواهم.» خب نمرود هم می‌گوید «برو بشین سر جای خودت و حرف نزن.»

پس گفت مرگ مانند خزان است که می‌آید این برگ‌های تو را می‌ریزد. این برگ‌های که به آن افتخار می‌کنی. تو خودت اصل برگ هستی. برگ را می‌توانیم نوا هم معنی کنیم.

بخش چهارم

سالها این مرگ طبلک می‌زند *** گوش تو بیگانه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ *** این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

این گوی مرگ از نعره گرفت *** طبل او بشکافت از ضرب شگفت

می گوید: سالها که ما در توی قصه درست شده خودمان در من ذهنی مشغول بودیم، این مرگ مرتب همین مرگ اختیاری، همین طرح زندگی که می خواهد ما را از من ذهنی متولد کند، طبلک می زند. طبل های کوچک می زند. طبلک یعنی سالها این چیزهای کوچک را از تو گرفت و درد آمد. این ها همه طبلک های مرگ بودند. اینها پیغام های بودن برای تو که تو از جنس جسم نیستی.

این که هوشیاری جسمی داری و از همین جسم شده بودی... حالا این را گرفته ایم، این همان طبلک است... حالا صدای این طبلک را شنیدی؟ «نه نشنیدم! رفتم آه و ناله کردم.»

به ما انسان ها می گوید. اما گوش ما بی گاه (بی گاه یعنی خیلی دیر و بی موقع) نمی جنبد گوش ما. نمی شنود. آن قدر بیگانه در غزل داریم به گاه یا به گاه (یعنی به موقع و زود) طبل مرگ را بشنویم ده سالگی است. بی موقع هم صدسالگی است. انشالله ما که داریم مولانا را می خوانیم این پیغام را بشنویم.

گوید اندر نزع... بعضی از ما موقع مردن و زیر خاک رفتن، از جان آنقدر می گوئیم. یعنی جانمان می فهمد که مرگ آمده است.

چه جوری می فهمد؟ وقتی که من ذهنی می ریزد ما متوجه می شویم که «ای بابا ریختیم... این چیز مصنوعی بود.» ما هر لحظه زندگی را می گرفتیم و سرمایه گذاری می کردیم در این قصه... قصه هم همیشه ناقص بود و ما را آزار می داد. این فرو ریخت... از جان می گوئیم «آه... مرگ رسید.»

حالا می گوید این موقع مرگ ترا از خودش آگاه کرد؟ این که خیلی دیر است..»

موقع مردن اگر ما بفهمیم که هرچه که لازم بود برای زندگی ما داشتیم که خیلی دیر است... چرا الان نفهمیم. چرا در ده سالگی نفهمیم؟ چرا در بیست یا سی یا چهل سالگی نفهمیم؟

در چهل سالگی دیگر ما از هر لحاظ بالغ شده ایم. می گوید این گوی مرگ از نعره گرفت... می گوید این مرگ بس که نعره زد گلویش گرفت. طبل او بشکافت از ضرب شگفت... و آخر سر می گوید این طبلش ما بودیم که می زد. هر دفعه که

طبل می‌زند یک چیزی می‌ریخت و صدایش هم می‌آمد. صدایش هم همان آه و ناله ما بود که نباید می‌کردیم. آه و ناله خودتان را می‌شنوید؟ طبل مرگ... یک چیزی دارد می‌افتد دیگر...

یک ضرب شگفت هم دارد که آخریش هست. شما می‌خواهید آن را بزند؟ قبل از اینکه آن را بزند... می‌گوید آخرین ضرب را هم به تو زد. از بس که نعره زد. نعره‌هایش هم شاید نعره‌های ماست.

حالا ما می‌فهمم که هرچه زندگی از ما می‌گیرد پیغامش این است که نجسبید! هر موقع دردتان آمد از چیزی پس جسبیده بودید. خب تو بکن و داری خودت را متولد می‌کنی.

در دقایق خویش را در بافتی *** رمز مردن این زمان دریافتی

تو در جزئیات، این که می‌گوید معنی‌اش این است... این به آنجا وصل می‌شود... این هم معنی‌اش این است... این منظورش این است... این ها دقایق و جزئیات هستند. جزئیات به درد نمی‌خورند. ما در جزئیات خودمان را بافته‌ایم.

مردن رمز و کلید است. حالا الان که داریم واقعا داری می‌میری و می‌روی زیر خاک الان رمز مردن را پیدا کرده‌ای؟ الان فهمیده‌ای که هرچه برای زندگی لازم داشتی را در ده سالگی هم داشته‌ای؟ از جنس زندگی بودی و می‌توانستی به زندگی و عشق زنده بشوی؟ این درست است؟ نه درست نیست...

خب الان ما فهمیدیم که وقتی می‌گوید:

آن کیست آن، آن کیست آن کو سینه را غمگین کند *** چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند

اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر *** شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکو آیین کند

فهمیدیم معنی‌اش را ...

دیوی بود حورش کند، ماتم بود سورش کند *** وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند

اگر ما به عنوان من ذهنی دیو شده آن را حور می‌کند. شما بیا زاری کن و تسلیم شو، حورش می‌کند. برای اینکه از جنس فرشته هستی! تو الان ماتم و عزادار هستی، سور می‌کند. (سور یعنی مهمانی عروسی) به صحنه شادی تبدیلش می‌کند. آیا شما همش یک صحنه اوقات تلخی با خودتان حمل می‌کنید؟ در این تاتر اوقات تلخی ما به هرکسی یک نقشی داده-ایم... حالا بازی کن!

هرکسی در این دعوا و اوقات تلخی زندگی ما یک نقشی را بازی می‌کند. شما باید بدانید که راه زندگی این نیست. این را باید تبدیل به شادی و مهمانی شادی بکنید. به هر کسی یک نقش شادی بده. خودت هم شاد باش. بگذار شادی از تو بیرون بریزد. این که ما این همه میل به عزاداری و ماتم داریم از کجا می‌آید؟

برای این که جنس قلبی ما که همین قصه غم است غالب است. فکر می‌کنیم آن هستیم. چرا ما اینقدر ماتم‌ها را زیاد و تکرار می‌کنیم؟ حتی چیزی که دوهزار سال پیش افتاده الان هم ما عزایش را می‌گیریم مثل اینکه همین دیروز اتفاق افتاده است.

چرا ما میل به ماتم داریم؟ ما نداریم، این قصه دارد... این من ذهنی و فرعون دارد که باید آن را بشناسیم. هیچ ماتمی هیچ ارزش معنوی ندارد. گفت خدا از جنس شادی است.

شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکو آیین کند... آیین نکو آیین و هوشیاری جدید، ذات شما، آرامش و شادی را به جهان ارمغان می‌کند. عشق را... تلخ نیست... خدا شیرین است. شاه شیرین است. **شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکو**

آیین کند

حالا شاه شیرین است، ذات شما شیرین است پس میل شما به عزا و ماتم از کجاست؟ شما باید جوابش را بدهید. و می‌گویند این من ذهنی کور مادرزاد است. واقعا هم کور مادرزاد است برای این که هیچ حسی از خدا ندارد. هیچ شناختی از خدا ندارد. کور است. برای اینکه در آنجا ما رفته‌ایم توی این ذهن هیچ بینشی غیر از بینش جسم نداریم. ما فقط جسم را می‌شناسیم. هوشیاری جسمی داریم پس نسبت به خدا و زندگی کوریم. ولی این کور مادرزاد را هم ... مادرزاد هم خیلی حرف جالبی است. پس مولانا دارد به شما می‌گوید اگر شما فقط از جنس من ذهنی هستید، بعد حضور در شما برقرار نشده زیاد به دیدتان اهمیت ندهید. برای اینکه آن دید کور مادرزاد است. هیچ حسی نسبت به زندگی ندارد. کور مادرزاد جهان را که ندیده است.

از این و آن می‌شنود «این جا این طوری است آن جا آن طوری است...» آفتاب را هم ندیده است. ولی این کور را دانا و عالم بین می‌کند. عالم را می‌بیند. عالم از جنس چیست؟ از جنس زندگی است. عالم زنده است. دانا کسی است که عالم را از جنس زندگی می‌بیند. انسان‌ها را از جنس زندگی می‌بیند. گفت «انسان‌ها در حال نزع و فقد هستند.» می‌فهمد که در

این طرح بزرگ هر کسی در یک جایی است. انسانها را ملامت نمی‌کند. به کسی نمی‌گوید «چرا تو به گنج حضور نمی‌رسی؟»

ملامت نمی‌کند... می‌داند که هرکسی در یک جایی است. کمک می‌کند. یک نظر حمایتی دارد با دید حمایتی به انسانها نگاه می‌کند که راهشان را پیدا کنند. یک چراغ است نه قاضی.

تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند *** خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند

همین زندگی... همین که شما زاری کنید و تسلیم بشود. این تاریک شما را که ذهن است و شما چیزی را نمی‌بیند را روشن می‌کند. خار... خار من ذهنی است. گفتیم یک قصه بود در دفتر دوم خواندیم. خار من ذهنی یا ما به عنوان من ذهنی هم به خودمان درد می‌دهیم هم به دیگران. نه خودمان زندگی می‌کنیم نه می‌گذاریم دیگران. ولی آن خار را تبدیل به گلشن می‌کند. تبدیل به زیبایی می‌کند. تبدیل می‌کند به انسانی که میل به حمایت عشق، زیبایی، زندگی بینی، و کمک دارد. ولی این خار من ذهنی را از کف جانت بیرون می‌کشد. از کف جانت... به عنوان زندگی یک خاری رفته توی دست ما. دائما ما را عذاب می‌دهد. انگار چشم آدم درد بکند و به هرچی نگاه کند درد همراه این دید باشد. هرچه می‌بیند به درد آغشته می‌شود. این من ذهنی هم تا زمانی که با ماست همه چیز را به درد آغشته می‌کند. می‌اید از این زیبایی برای تو بالشت درست می‌کند و شما راحت می‌شوید.

هر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن *** وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند

خلیل خویشتن یعنی شما. هر انسانی خلیل خداست، آتش می‌دهد که بیفروزد. همین چیزهایی که ما داریم جمع می‌کنیم، این‌ها هیزم آن آتش است. فرعون یا نمرود در این مورد... نمرود خلیل را که بت‌شکن بود می‌ترساند. «شما بت‌ها را می‌شکنی که چه بشود؟»

ما نمرود هستیم. ما شاه هستیم. شما الان فرض کنید الگوهای پذیرفته شده جامعه را بشکنید. این‌ها بت هستند دیگر. قدیم بت‌ها چوبی یا آهنی بود، یا چیزهایی که از سنگ می‌تراشیدند. الان آن بت‌ها رفته است توی ذهن. چیزهای ذهنی، تصویرهای ذهنی...

شما بیاید آن الگوهای ذهنی را که یا ارزش مذهبی یا سیاسی یا اجتماعی دارد را بشکنید. چون آنها بت هستند. شما منشا خلاق فکرهای خودتان هستید. اگر یک بت الگوی فکری را نپرستید، نمرود که به این سادگی شما را ول نمی‌کند...

می‌گوید شما می‌دانید «اگر این را به سادگی رها کنی بدبخت و بیچاره می‌شوی؟ شما این الگوهای ذهنی را رها کنی کافر می‌شوی؟»

شما را می‌ترساند. آخر سر هم شما را می‌اندازد در آتش. آتش چیست؟ شما می‌دانید که اگر به اندازه کافی بالغ شده باشی می‌فهمی که اگر خودت را از این‌ها بیرون بکشی آزاد می‌شوی... وگرنه نمرود می‌گوید «من شما را می‌اندازم در آتش. اگر از این آتش رد شدی...» ولی شما می‌دانید که درست است آن چیزی که ما چسبیده‌ایم... خودمان را از آن بکشیم بیرون... شما با یک انسانی هم هویت شده‌اید... ایشان دارد می‌رود. شما هم چسبیده‌اید به آن و کندن از او شما را درد می‌آورد. خب این همین قسمتی از آتش نمرود است. اگر شما این را بپذیرید اولش سخت است، بعد تبدیل به گلستان می‌شود. آن هوشیاری زندگی، زندگی نشده اینجا آزاد می‌شود.

آن در واقع هوشیاری یا زندگی سرمایه‌گذاری شده در فرم‌هاست که برای شما آزاد می‌شود و برای شما گلستان درست می‌کند. یعنی به عبارت دیگر این هم طرح خداست. در واقع شما یا همه به عنوان یک پروسه طبیعی تکامل داریم زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در فرم‌ها. در ذهن خودمان را به عنوان من ذهنی پرورش می‌دهیم. زندگی را ما آنجا سرمایه‌گذاری می‌کنیم. یک دفعه این فرو بریزد می‌دانید چقدر زندگی آزاد می‌شود؟ این هوشیاری خالص است. یعنی در واقع برای به گنج حضور رسیدن شما این هوشیاری خالص را از فرم‌های ذهنی بیرون می‌کشید. از جای دیگر نمی‌آورید که. این درست مثل غذایی است که خدا توی این‌ها گذاشته شما بخورید. احتیاجی هم به کسی ندارید. خودتان دارید.

برای همین می‌گوید این آتش نمرود را... آن چیزی که ما را می‌ترساند، نجات ما در آن است. تبدیل به اشکوفه و نسرین می‌کند.

روشن کن استارگان چاره‌گر بیچارگان *** بر بنده او احسان کند هم بنده را تحسین کند

ستارگان... شما وقتی خلق می‌کنید، اگر از من ذهنی خلق کنید، در واقع ستاره‌های خودتان را می‌پرستید. ستاره‌های شما... وقتی آسمان تاریک است فقط ستاره‌های شما می‌درخشد. یعنی فقط فرم‌های جسمی را می‌بینید و آفتاب شما جذب این ستاره‌ها شده است.

ولی وقتی شما آفتاب درخشان هستید، از این آفتاب درخشان برکت زندگی به چیزهایی که شما خلق می‌کنید جاری می‌شود ستاره‌های شما را روشن می‌کند و برکت می‌دهد به چیزهایی که خلق می‌کنید.

گفتم یک بار ما باید بیاییم پایین صفر بشویم. صفر صفر. از آن صفر شروع کنیم به رشد کردن. تا زمانی که به صفر نرسیده‌ایم هرچه که خلق می‌کنیم یک مقدار دردناک خواهد بود.

بیچارگان کسانی هستند که توی ذهن گیر کرده‌اند. چاره‌گر بیچارگان این زندگی است. بر بنده آن احسان می‌کند. می‌بخشد. چرا؟ الان شما اجازه می‌دهید زندگی به شما دسترسی پیدا کند. قبلاً اجازه نمی‌دادید. قبلاً از این لحظه فرار می‌کردید.

گفت که دل شما را غمگین کرده است و ما اشتباها از همین آتش نمرود فرار می‌کنیم. برای این که دل ما آتش نمرود است. دل ما وضعیت‌هایی را به ما نشان می‌دهد که ما در این لحظه قبول نداریم. ما وضعیت زندگیمان را در این لحظه قبول نداریم و از آن فرار می‌کنیم. فرار نکن... فرار نکن. برای این که اگر فرار نکنی و بپذیری وضعیت این لحظه را... راه را باز می‌کند تا خدا به تو احسان کند، و همین که شروع کرد به احسان کردن شما را هم تحسین و تشویق می‌کند. حالا می‌گویند چه طوری تشویق می‌کند.

جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند * در گوش بدگویان خود عذر گناه تلقین کند**

همه کسانی که در ذهن گیر کرده‌اند مجرمان خدا هستند. بعضی‌ها معتقدند که ما گناه کرده‌ایم. این گناه به ما چسبیده است و کندن این غیر ممکن است. یکی باید بیاید. مسیح یا آدم جدیدی باید بیاید... مسیح دوباره باید بیاید...

این طور نیست. شما هستید. مسیح دوم که باید بیاید الان دارد از شما برمی‌خیزد. کی جلوی شما را گرفته است؟ شما. همین الان در حال صعود است. همه گناهان شما را مثل برگ زمستان که در زمستان می‌ریزد... شما به محض این که نگاه کنید به قصه خودتان از جنس حضور شده‌اید و تمام این برگ‌هایی که به شما چسبیده است می‌ریزد. هیچ گناهی نمی‌ماند.

برای این که گناه بنا به تعریف هم هویت شدگی با فرم‌های ذهنی است. درد هم همین طور. کسانی که به دردشان چسبیده‌اند هم گناه است. کسانی که به چیزهای مادی چسبیده‌اند هم گناه است.

حالا بدگویان او کی هستند؟ بدگویان خدا کی هستند؟ آنهایی که در ذهنشان با هوشیاری جسمی خدا را توصیف می‌کنند. بد می‌گویند. پاره‌ای از مذهبیان این طوری هستند. خدا را به جسم تبدیل کرده‌اند. دارند توصیفش می‌کنند. چون غیر از آن راه دیگری ندارند... باید تبدیل بشوند. تبدیل بشوند به آن جنس. جنس باید عوض شود. شما نمی‌توانید از جنس فکر بشوید، خدا را هم تعریف کنید... آن موقع می‌شود بدگویی. می‌گوید به گوش آنهایی که بدگویی خدا را می‌کنند... شما وقتی که این لحظه درد را به معرض نمایش می‌گذارید، بدگویی خدا را می‌کنند. شما از جنس خدا هستید. چه جوری می‌خواهید خدا باشید ولی از جنس درد باشید؟ خدا از جنس آرامش شادی عشق و زیبایی است. درد و هم هویت شدگی، یخ درست کردن و سرد بودن، این بدگویی خداست. می‌گوید: «به گوش آنها می‌آید یواشکی چیزی می‌گوید که چه جوری از من عذر بخواهی...»

چه می‌گوید به گوش آنها؟ می‌گوید «من از جنس دیگه‌ای هستم. جنسش را به آنها تلقین می‌کند. همین هوشیاری حضور است. ناظر بودن به همین قصه است. یواشکی به گوش می‌گوید... حرف که نمی‌زند که... به فارسی یا انگلیسی که نمی‌گوید... ما را از جنس خودش می‌کند. تمام صحبت ما سر تبدیل هوشیاری است.

گوید بگو یا ذاالوفا اغفر لذنب قد هفا *** چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند

او به ما می‌گوید: «تو به من بگو که گناه من را ببخش...»

حالا به زبان فارسی می‌گوید، ما باید به زبان فارسی بگوییم؟ اگر هوشیاری جسمی باشیم بله باید به زبان بگوییم که به درد نمی‌خورد. هیچ دعایی مستجاب نمی‌شود مگر ما از جنس خدا بشویم و خدا خودش دعا کند. فقط زبان خداست، هیچ چیزی دعا نیست مگر از زبان او جاری بشود. شما باید تبدیل به هوشیاری حضور بشوید و آن موقع دعا کنید. این دعاها که ما می‌گوییم: «خدایا این را به من بده... آن را به من بده... خونه مرا بزرگ کن... به من مقام بالائی بده...»

بعضی‌ها می‌گویند: «دشمنان ما را ذلیل بکن.»

این دعاست؟ نه اینها دعا نیست. دعا یعنی از جنس او شدن. هرچه از جنس او بشوی و از جنس او باقی بمانی و آن جنس می‌خواهد همه دعاست. ولی می‌گوید همین که بنده به دعا می‌آید او در نهان آمین می‌گوید. آمین یعنی مستجاب کردن و پذیرفتن. وقتی خدا آمین می‌گوید یعنی چی؟

یعنی دارد می‌پذیرد. شما دارید از جنس او می‌شوید. شما در این راه تحسین می‌کند. شما به زبان هم نمی‌گویید «گناه مرا ببخش.» به عمل و تبدیل می‌گویید. عملاً برگهای شما، مثل برگهای شما در زمستان، گناه های شما... گناه هم در کار نیست... هم هویت شدگی بوده است. این گناه و هم هویت شدگی هم یک پروسه لازم برای پرورش ما بوده است. چیز عجیب و غریبی نیست. یک پروسه طبیعی است. منتهای آنی که طبیعی نیست این است که ما بیش از در این لانه ذهن مانده‌ایم. حواسمان نبود متعالی بشویم. یک جای دیگری می‌گوید «این جان ما چگونه نپرد؟ وقتی از جناب جلال یعنی از خدا هر لحظه پیغام می‌آید که تو پیر! تو پیر!»

آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد * او را بیرون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند**

می‌گوید آمین زندگی این است که در دعا کردن به شما ذوق می‌دهد. ذوق دعا می‌دهد. ذوق تبدیل می‌دهد. در بیرون...
خب درون شما که از جنس خدا شده و شیرین است. شاد و آرام است. بیرون هم این انرژی و برکت رفته و بیرون شما را هم پر از برکت و شیرینی کرده است. پس بیرون و درون شما همه شیرین و خوش مانند تین، (تین یعنی انجیر) مثل شکر می‌کند.

خب شما امتحان کنید. شما فرم این لحظه را بپذیرید و تا شش ماه امتحان کنید. هیچ کار دیگری نکنید. بی‌قید و شرط... بدون قضاوت. میل به قضاوت و بدگویی و انتقاد را کم کنید. یا اصلاً از دلتان بیرون کنید. تسلیم بشوید...
برای شش ماه، ببینید به طور معجزه آسا بیرون و درون شما عوض می‌شود. این غزل پیغامش این است که زندگی ایستاده آنجا.

شما روی زندگی هستید. زندگی دارد شما را پرورش می‌دهد. فقط اشتباه نباید بکنیم که با طرح زندگی مقاومت کنیم. آخر این درست است که ما بیاییم به این جهان درد بکشیم؟ یعنی چی؟ این طرح زندگی می‌شود؟ به نظر شما این عاقلانه است؟ که انسان بیاید این همه استرس و خشم و ترس داشته باشد؟ حتی ترس از خدا؟ پس این توهم است.

ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد * کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند**

این ذوق است که ما می‌رویم به فضای یکتایی این لحظه و آن جا شارژ می‌شویم و می‌آییم به این جهان بیان و خالی می‌کنیم. وقتی دیدیم خالی شد، برمی‌گردیم و در واقع این شیرینی زندگی است که همه چیز را شیرین می‌کند.

گاهی اوقات می‌گوییم ما ذوق این کار را داریم. نه این کار نیست که ذوق دارد بلکه شیرینی و برکت زندگی است. هوشیاری حضور است که به هر کاری می‌ریزد... با هرکسی شما صحبت می‌کنید به آن می‌ریزد و آنها را شیرین می‌کند. می‌گوید ذوقست کاندنر نیک و بد... در چالش‌ها و در راحتی‌های زندگی هر دو به دست و پای ما قوت می‌دهد. کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند... این ذوق و این نیرو این زندگی زنده را که زور رستم‌هاست جفت تن مسکین ما می‌کند. یعنی به ما قدرت می‌دهد در این جهان بتوانیم کار کنیم. مثلاً مثل گاندی. گاندی از نظر جسمی خیلی نحیف بود ولی این همه قدرت داشت. از کجا می‌آورد این قدرت را؟ دارد می‌گوید:

با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی * گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند**

یعنی با ذوق مسکین همین منی ذهنی رستم می‌شود. برای اینکه از آن بیرون می‌آییم ما و تبدیل به زندگی زنده و اصلمان می‌شویم. با ذوق کار می‌کنیم. ذوق را می‌شناسیم. مولانا می‌گوید: «من از آنجا دور شدم. باید برگردم به آنجا...» می‌فهمیم که وقتی ذوق نداریم خشک و بی مزه شده‌ایم. مثل من ذهنی نیست که ساعت‌ها بحث کند که یکی را متقاعد کند که حق با من است. تا طرف بگوید که حق با شماست... و ما یک ذره حس کنیم که از او بالاتریم و خوشی کاذب به ما دست بدهد. این ذوق آن طوری نیست.

بی ذوق رستم پر از غم است. اگر ذوق یار جان نشود یعنی جان ما یک دفعه با ذوق همراه نشود می‌آید جان ما را پذیرنده می‌کند. پذیرش را به ما یاد می‌دهد دوباره. ما می‌فهمیم که چیزی را نپذیرفته‌ایم. این لحظه را نپذیرفته‌ایم. با این لحظه مقاومت کرده‌ایم. اگر ذوق از ما پرید بدانید که دارید با این لحظه ستیزه می‌کنید

دل را فرستادم به‌گه کو تیز داند رفت ره * تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند**

حالا این پیغام را هم می‌گیریم که دل را باید به موقع بفرستید. شما هرچه زودتر باید دست به این کار بزنید که دلتان را از من ذهنی جدا کنید. یا من ذهنی را از دلتان جدا کنید و بیندازید تا زندگی جایش را بگیرد. فضای پذیرش این لحظه بگیرد. دلتان بی‌نهایت بشود. (به‌گه... به موقع زود همین الان) برای این که، الان می‌تواند راه برود و کار کند، در صدسالگی دیگر نمی‌تواند. نایستید تا سن بگذرد.

در قصه هم گفت هرچه وقت بگذرد سخت‌تر می‌شود. برای اینکه ما پیرتر و فرسوده‌تر می‌شویم. این درخت خار ما ریشه‌هایش محکم‌تر می‌شود. نگذارید ریشه‌هایتان محکم‌تر بشود. شما اگر پدر و مادر هستید می‌توانید بچه‌هایتان را همراهی کنید که قضیه این است. ما فهمیدیم. هم ما هم شما زودتر از من ذهنی رها بشوید و به عشق روی بیاورید. تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند... پس دل ما برود به سوی تبریز وفا. تبریز وفا فضای پذیرش این لحظه است. زندگی است. خود زندگی است که برود آنجا و اوصاف خدا را بکند. یعنی همش جنس خدا و عشق را به جهان پخش کند. اوصاف شمس الدین بکند. من ذهنی اوصاف شمس الدین را بلد نیست. ما باید تبدیل بشویم. به گنج حضور زنده بشویم. تماما جدا بشویم. کاملا بمیریم نسبت به آن. کاملا متولد بشویم تا زندگی به ما دسترسی پیدا کند. خودش را از ما بیان کند. وقتی خودش خودش را بیان می‌کند، اوصاف خودش را می‌کند. اوصاف من ذهنی نیست دیگر...

